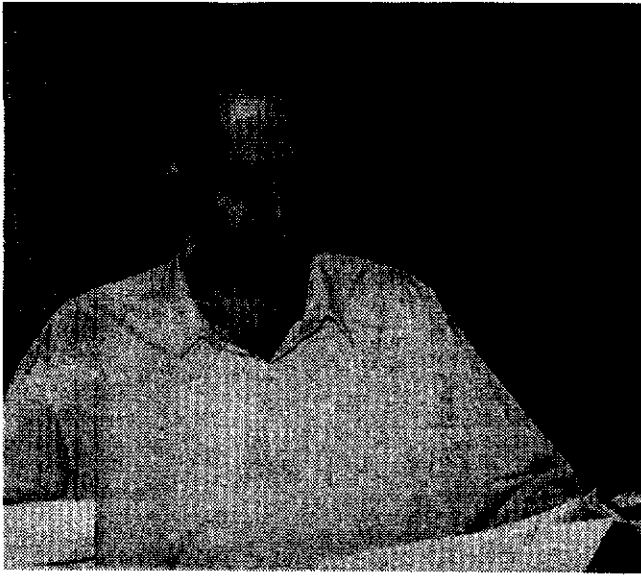


به یاد مختاری و پوینده

ژوئیه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

نمی‌آمدند چه اتفاقی می‌افتاد؟ و پاسخ این هم روشن است: اگر دژخیمان آن‌ها به دنیا نمی‌آمدند چه چیزی از دنیا کم می‌شد؟ آن‌ها به دنیا آمدند تا بخشی از هستی را برای ما معنا کنند، آمدند تا فرهنگ ما را غنی‌تر سازند، ریشه‌های سترگ فرهنگ ملی و جهانی ما را به ما بشناسانند، روزمرگی کسالت‌بار زندگی ما را به عطر دلایز شور و شعر و عشق و امید معطر سازند. نوید رفتگاری شب و سیاهی و کوردلی را سر دهند و ماندگاری انسان را، انسانیت را، آزادی را، امید را، روشنایی را، پاکی را و تلاش وقفه‌ناپذیر را برای تغییر جهان. و جلادان آمدند تا همه این‌ها را یکباره از ما دریغ کنند و روح و روان و وجدان

دریغ و درد! که نخستین شماره بایا با فقدان دو چهره درخشان فرهنگ و ادب ایران، محمد جعفر پوینده و محمد مختاری همزمان شده است. گفتم فقدان؟ این واژه بیشتر برآزنده جلادان آنان نیست؟ نه! فقدان سنجیتی با اندیشه ندارد. اندیشه را نمی‌شود کشت. مختاری و پوینده به تعداد خوانندگان آثارشان تکثیر خواهند شد، خوانندگانی که نسل از پی نسل از راه می‌رسند. چند روزی از مرگ جسمانی آن‌ها نگذشته که آثارشان ناپایب شده است و خوانندگان بسیاری در انتظار تجدیدچاپ این آثارند. پس پاسخ این پرسش روشن است: اگر محمد مختاری و محمد جعفر پوینده به دنیا



ملتی را به حیرت و افسوس جانکاه بیاندازند. تمدنی چند هزارساله راه تمدنی را که قادر نیست فرزندان پاک و فرهیخته خود را از گزند اهریمن کیشان در امان بدارد، در پیش چشم ۵ میلیارد انسان، روسیاه و شرمگین کنند.

با درد و دریغ به آخرین عکس‌های آن‌ها خیره شده‌ام: محمد مختاری ۱۳۷۷ - ۱۳۲۱. تصویری محو از قفسه کتاب‌ها در پس‌زمینه و چهره و نگاه نجیب مختاری در پیش‌زمینه. لب‌خندی شرم‌آگین بر لب‌هایش ماسیده است. انگشت اشاره دست راست بر لب‌ها: هیس! «آن که می‌خندد خیر دهشتناک را هنوز نشنیده است.» آیا مختاری خیر دهشتناک را نشنیده بود؟ چرا شنیده بود. دو سال پیش شنیده بود: «کشتن تو و امثال تو برای ما از آب خوردن هم ساده‌تر است.» پس به چه می‌خندد؟ راستی به چه می‌خندی محمد؟ به مرگ؟ به زوال؟ به تلاش بیهوده قاتلات برای کشتن اندیشه؟ سخره‌ای بر لب‌خند تو ماسیده است. کی راه چپی را به سخره گرفته‌ای؟ ما راه که بی‌چرا زندگانیم؟ این شرم، این افتادگی در نگاه تو راحتم نمی‌گذارد... وقتی در خاکت افکندند، وقتی عفریت مرگ بر گلویت پیچید، به چه می‌اندیشیدی محمد؟ به نوشته‌های ناتمامت؟ به آثار در انتظار چاپت؟ به آخرین نگاه و لب‌خند همسرت؟ به تقدیر بی‌ترحمت؟ به بی‌پناهی‌ات؟ به‌ما؟ به آینده؟ به بی‌کرانگی کائنات که مجموعه تو و جلاخان تو و ما و ۵ میلیارد انسان و کره

زمین و منظومه شمسی در برابرش ذره‌ای بیش نیستیم؟... افتق‌های بی‌مرز نگاهت را بنامم، تکاپویت را برای درک هستی، برای معنی کردن هستی. سختکوشی‌ات راه، تحملت راه، همت والایت را برای مدارا، شکیبایی‌ات راه. «تمرین مدارا»یت راه... آه که همنشینی واژه‌های مدارا و طناب راحتم نمی‌گذارد.

... و ظهر یک روز پائیزی، امامزاده طاهر کرج: این پیکری که در گور می‌رود از آن کیست؟ این پیکر فرهنگ ایران است که در این ظهر پائیزی در زیر خورواها خاک مدفون می‌شود؟ این پیکر محمد مختاری است؟ می‌توان باور کرد؟ کفن را بشکافید. بگذارید چهره‌اش را ببینم؛ رد طناب را بر گلوگاهش؛ لب‌خند غایبش راه، درد و حسرت و افسوس را بر چهره‌اش ببینم. چندان نخواهد گذشت که از این چهره و از این درد و حسرت و افسوس جز مشتی خاک برجای نخواهد ماند، چندان نخواهد گذشت که دژخیمان او نیز در خاک خواهند افتاد. راستی که عادلانه‌ترین پدیده این جهان، مرگ است، مرگی که دامان همه را می‌گیرد: جلاخان نیز می‌میرند.

و این محمد پوینده است: ۱۳۷۷ - ۱۳۳۳. چهل و چهار بهار (یا پائیز؟)، ۲۰ اثر، اوج شگفتگی، انبوه کارهای ناتمام، طرح‌های عقیم مانده. نگاهش را به ناکجایی دوخته، دستی را بالا آورده، مغز را به تکاپویی بی‌امان واداشته: دارد به دنبال بهترین واژه می‌گردد. دقت، تعهد و

وسواس همیشگی‌اش را برای ترجمان پیچیده‌ترین مفاهیم میراث بشری به پالوده‌ترین، زیباترین، روان‌ترین نشر پارسی در نگاهش می‌خوانم. او به ناکجایی چشم دوخته است، اما من نگاهم بی‌اختیار برگلوگاهش می‌خکوب می‌شود. چه عریان و بی‌حفاظ است این گذرگاه هوا، این رگ‌هایی که وظیفه‌دار رساندن خون و اکسیژن به مغزی هستند که مقدر شده بود هرگز از تلاش و جستجو باز نایستد؟ چه خالی و بی‌دفاع است این دست نحیف! چه بی‌رحم و تلخ و جانگزا است این تقدیر که در روز انتشار «حقوق بشر»‌اش ابتدایی‌ترین حق بشر، حق زندگی را از او دریغ کرده، و حق برخورداری از ثمرات ذهن جوشان او را از ما... و باز یک ظهر پائیزی دیگر در امامزاده طاهر. هنوز از زاریدن بر مرگ مختاری فارغ نشده‌ایم، هنوز خاک مزارش تازه است. و پیکر پوینده در میان اشک و آه و افسوس و حسرت در کنار مختاری آرام می‌گیرد. بلوک‌هایی سیمانی یکی یکی در کنار هم چیده می‌شوند و سپیدی کفن را که جسم پاک محمد پوینده را در خود پوشیده، از نظرها پنهان می‌دارند. آنچه برجای می‌ماند سیاهی و سختی سیمان است، که رویای رستاخیز جسمانی او را به کابوسی تلخ مبدل می‌کند. این دو گور سرد و تاریک، امن‌ترین آرامگاه برای گل‌های پرپر شده‌ای است که عمری - هرچند کوتاه - را در زیر سایه شوم مرگ زیستند، اما هرگز از مرگ نهراسیدند.